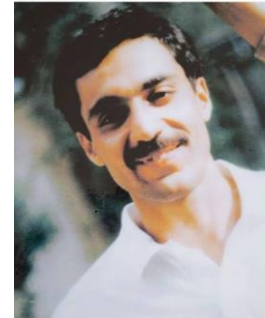


زخم ها از راه می رسند

سی امین سالگرد قتل عام ۶۷

طوبای تیزتک و آهوپا



سیامک طوبایی

سال ۶۰ پاهای کابل خورده، زخمی و کبود شده ایی که آثار بازجویی و شکنجه های مجدد را با خود داشت، آسفالت حیاط بند دو اوین را زیر پا حس می کرد...بازمی دويد تا آمادگی اش را حفظ کند... چه شوخ و شاد و چه سرزنده و بانشاط...، وقتی به اتاق برگشتیم، بامن از امکان فرار سخن می گفت و دیوار زیر پنجره اتاق ۷ بند دو را که به نسبت دیوارهای اتاق نازکتر بود نشان می داد.

سال ۶۲ در گوردهشت پاسدار بند نامه های خواهرش نازیلا را، اشتباهی به سلول ۳۴ دربند ۱۲ به من می داد، غنیمتی بود نامه را می گرفتم و می خواندم و بعد می گفتم: اشتباه است نامه متعلق به سیامک طوبایی است، و چشمها خشمگین و لبهای کج کرده اش گویایی همه چیز بود.

پس از انفرادیها در سال ۱۳۶۳ باز سیامک را دربند ۱۷ دیدیم. ۳ سال گذشت کمی بزرگ شده بودیم، با هم صحبت میکردیم و از خاطرات اوین و بچه ها....

در اشرف وقتی شنیدم سیامک پس از مرخصی در سال ۶۸ اقدام به فرار و پیوستن به مجاهدین کرده و دستگیر شده بود، آه از درونم زبانه کشید. زیرا سیامک و بچه های زندان از طریق خانواده ها فهمیده بودند که من در مجاهدین و ارتش آزادیبخش هستم. و درباره قتل عام ۶۷ هم افشاگری کرده و به خارج رفته ام.

وقتی در کراچی به سازمان پیوستم همانجا و سپس در بغداد به یکی از مسئولین سازمان بنام یاسر (معروف به یاسر مالی) در نشست گفتم: « قاچاقچی سازمان لورفته است و بجای یک قاچاقچی، دو قاچاقچی برای بردن نیروها به تهران آمده است؟» و درخواست کردم من می توانم برای اعزام بچه ها به ایران و تهران برگردم، و مسائل دیگری هم که در زندان و بند وجود داشت را طرح کردم. پس از سی سال، چهار روز پیش تازه فهمیدم که چرا سازمان مرا برای چنین کاری در نظر نگرفت و حتی بعدها هیچ سخنی در این مورد با من در میان گذاشته نشد. حقیقت آنکه من تازه به ارتش پیوسته و شاهد قتل عام در گوردهشت بودم، سازمان نیاز داشت تا چنین شهادتی داشته باشد، همچنانکه در جریان سفر آقای گالیندویل به ایران در بهمن ۶۸ به من گفتند: «توسوژه اصلی ما هستی که به خارج می روی، بقیه زندانی ها، نقش کمی دارند و تونقش کیفی در برنامه ما». سال ۶۸ ضرباتی که بچه های زندانی آزاد شده خورده و در دام وزارت اطلاعات افتادند قابل پیشگیری بود. زیرا افراد زندانی من را می شناختند و می توانستیم جلو ضربه را بگیریم. ضرباتی مثل در تور افتادن سیامک طوبایی، جواد تقوی، محمد سلامی و حسن افتخارجو و...

سیامک سال ۶۸ در هنگام پیوستن به مجاهدین دستگیر شد و از آن پس هیچ خبری به خانواده اش نداده اند. داستان فرار و دستگیری وی پنهانی او بسیار دردناک است، آهو تیزتکی که می توانست بجهد، الهنایه با تمامی تلاش و تقلا با دم و زرات اطلاعات رژیم پلید خمینی افتاد.

ابتدای آذرماه ۱۳۹۳ وقتی از لیبرتی به آلبانی و کمپ بابرورسیدم، نینا طوبایی خواهر سیامک یک پیراهن نیلی لاجوردی رنگ چهارخانه با دگمه های سپید هدیه فرستاده بود، زیباترین پیراهنی که داشتم.

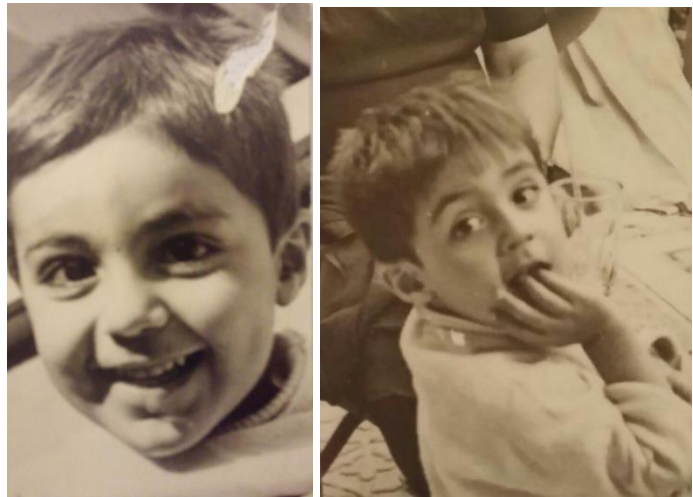


دوماه پیش هم دوبلوزوپیراهن فرستاده بود. روزی به خواهرم سعیده گفتم: «گفته بودم برای من لباس نفرستید. این لباسهایی که برای من می فرستی، دوسایز بزرگ است، من شانه هایم اینقدر پهن نیست. خواهرم گفت: «آن لباسها را نینا و مادرش فرستاده اند.» یکبارہ درونم احساس آرامش و عطوفتی و لبخندی... و خیالی که مرا می بردم... (نینا و مادر طوبایی وقتی لباس می فرستند، همان سایز سیامک طوبا یی است، درشت اندام چهارشانه. دلم نمی خواست چنین حرفی رابزنم، زیرا دوست داشتم همیشه دوسایز بزرگتر بفرستند چرا که تشنه خیالی هستم که مرا می بردم... مادر طوبایی و نینا و نازیلا هنوز با یاد و نام عشق و پاره تنشان زندگی می کنند.



سیامک و بهمن و بیژن سال ۱۳۵۵ یا ۱۳۵۶. در حیاط خانه مادر بزرگ در شیراز. بهمن و بیژن هر دو دایی های سیامک بودند. بهمن دی ماه ۶۰ و بیژن مهر ماه ۶۱ جاودانه شدند.

احمد (بهمن) نیری، متولد ۱۳۴۰ دانشجوی معدن دانشکده فنی و محسن (بیژن) نیری، متولد ۱۳۴۲ دانش آموز. سیامک و بیژن هم سن بودند.



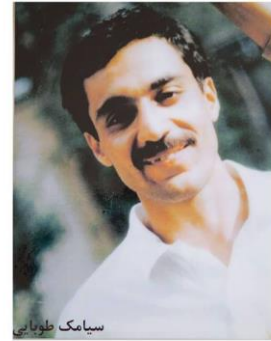
عکس کودکی سیامک در دو ساله گی در حیاط خانه در نارمک



سیامک درمرخصی سه روزه درکنار مادرش

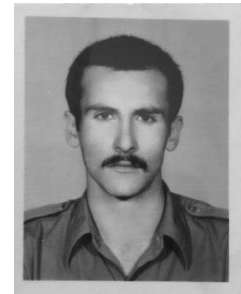


نینا و سیامک مرداد ۱۳۵۷ در مسیر همدان با شیطنت های سیامک



سیامک پس از زندان و تسبیح دست ساز با هسته های خرما

کاش جهان متوقف میشد تا من می توانستم از این طوقیان سریدار بنویسم...، از همیندیانم، عزیزترین هایی که در مقاومت در برابر رژیم پلید خمینی هریک داستانی شورانگیز از فدا و صداقت و پاکی بودند. بیش از اینکه من وما بگویم، دژخیم ترین دژخیمان از این نسل در شگفت مانده بود و در زندان و در مقابل زندانیان بدان اعتراف میکرد. و هنوز درسی امین سالگردشان چشمانم پراشک...



محمد مروج

۳ عکس از محمد بدستم رسیده بود متأسفانه دو عکس را نتوانستم در کامپیوتر پیدا کنم.

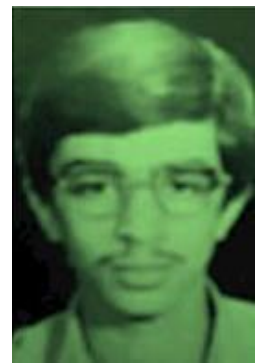
محمد مروج پس از اینکه از زندان قزلحصار در شهر یورسال ۶۱ به گهر دشت کرج آمد، تا ۲ سال ونیم در سلولهای انفرادی بسربرد و در زمستان ۶۳ به بند عمومی ۱۷ منتقل شد. در بند جوانی اهل گهر دشت یا شاهدشت کرج، با قامتی کشیده و باریک و چهره ای صمیمی با لبخندی محبوب و مهربان توجه ات را جلب میکرد، خصلت بند ۱۷ این بود که همگی از سلولهای انفرادی آمده بودند، بندی با استحکام قوی از افراد و تشکیلات داخل زندان. بهنگام هواخوری در بازی والیبال شرکت می کرد.

روزی به ملاقات رفتیم ترکیب بند ما ثابت بود و خانواده های بندما نیز همدیگر را می شناختند. دختر جوان ۱۸ ساله ای پشت کابین ملاقات من بود و با صمیمیت و مهربانی لبخند میزد و، احوالپرسی می کرد، او همچنان با لبخند در مقابل کابین من ایستاده بود یک لحظه فکر کردم مرا با برادرش اشتباه گرفته(ملاقات شامل پدر و مادر و فرزند می شد و یکبار در طی این ۷ سال به خواهرها هم اجازه ملاقات داده شد). با اشاره گفتم: « منو با برادرت اشتباه گرفتی؟ » گفت: « نه، برادرم هنوز به کابین ملاقات نیامده است.» در هنگام پایان ملاقات باز هم به جلو کابین من آمد و خداحافظی میکرد. بندما بدلیل سالیان باهم بودن، همه خانواده ها همدیگر و هم بندیان مان را می شناختند و به همین دلیل خانواده ها به کابین تک تک بچه های بند رسمی زند و سلام علیک می کردند.



مرتضی تاجیک (مجتبی هاشم خانی)

اورا بانام مجتبی هاشم خانی می شناسیم. نامش مستعار بود و به همین دلیل در طی بیش از ۷ سال یکبار هم ملاقات با خانواده نداشت. برغم سن کم اش، بسیار جدی و منضبط و از طرفی بسیار مهربان و محبوب و خجالتی. روزهای ملاقات تنها کسی که ملاقات نداشت مجتبی بود. اما مثل همه بچه ها روز و شب قبل از ملاقات، در نوبت اصلاح صورت با ماشین برقی بود. همیشه با صمیمیت و وقارش و نگاه مهربان لبخندی ملیح می گفت: «اگر رفتین ملاقات، سلام مرا به پدرمادرتان برسانید، بگین مجتبی هم سلام رسوند.» با اینکه پس از انفرادیها ۳-۴ سال با او همبند بودم، اما نمی دانستم اسم او مستعار است پس از قتل عامها فهمیدم مجتبی برای حفظ اطلاعات خودش، هرگز در زندان اسمش را نگفت. از سال ۶۵ به بعد مجتبی معاون تشکیلات بند بود.



جبار شبانی

آذر سال ۱۳۶۶ بند ۶ گوردهشت را که همگی از زندانیان سلول های انفرادی سالهای ۶۱ تا ۶۳ بودند، برای از هم پاشاندن تشکیلات داخل زندان به سه فرعی جدا از هم منتقل کردند(فرعی مکانی زیر هشت زندان بود با دو اتاق و یک حمام و دستشویی کنار هم) و جبار شبانی هم در فرعی ما بود.

پاسداران سرکوب را آغاز کرد بودند. موقع نماز جماعت معاون زندان که سرطاسی هم داشت(اسمش یادم نمی آید) آمدند و گفتند: «حق ندارید نماز جماعت بخوانید، هر کسی باید بصورت تکی (فردا) نماز بخواند.» و تهدید کرد این نقض ضوابط قوانین زندان است و ما اجازه نمی دهیم و بشدت برخورد می کنیم» در حالیکه رفته بود و گوشه اتاق نشسته بود، من کنار در ایستاده بودم به او گفتم: «در اسلام هم نماز فردا داریم و هم نماز جماعت، هر کسی آزاد است که هر طور می خواهد نماز بخواند، ما فردا هم نماز جماعت می خوانیم، نماز ربطی به قوانین زندان ندارد» معاون زندان با حالت تهدید و ارباب پرسید: «اسم تو چیه(می خواست تودل خالی کند). به تندی گفتم: «با اسم من چکار داری!، مهم حرفهایی است که من زدم، نه اسم، اما اگر اسم را می خواهی، من سیامک نادری هستم.» و در آخر گفتم: «ما فردا هم می آییم و چک میکنیم کسی نماز جماعت نخواند.»

فردا من پیشنهاد ایستادم. در همان شروع نماز سر رسیدند و همه را به بیرون از فرعی در راهرو اصلی زندان برده و به فاصله ۱۰ متر از هم قرار دادند تا تماس نداشته و هماهنگی نکنیم. من را هم وسط راهرو برده و گفتند: «همین جا سرپامی ایستی و نمی نشینی!»

آنروز بچه های بند را تک به تک می بردند و میزدند... من دیدم باید تاصبح اینجا سرپا بمانم تا اینکه بعد تازه نوبت کتک زدن من فرا برسد؟! آتشب در فاز فوق متناقض بودم، عجیب ترین لحظاتی که تاکنون در عمرم نداشتم. به شکلی که، درجا نشستم و پایها را چمباتمه ضربدری کرده و دستانم را روی زانو گذاشته و سرم را روی دست ها، و خوابم برد. کاش همیشه چنین قدرتی چون توانایی نوزادان را داشتم و می توانستم در هر شرایط بخوابم ولی افسوس...» نیمه های شب در حالیکه به همان شکل خواب بودم، صدایی بیدارم کرد. آخوند مرتضوی رئیس زندان از پشت سرم می آمد و حرف

میزد می گفت: «بُه بُه، اینوباش، این وسط گرفته خوابیده، بلندشوببینم.» وقتی از جا بلندشدم چشم بند داشتم، آخوند مرتضوی گفت: «حالا کارت به اونجا کشیده که بچه پاسدار ما رو می گیری می زنی؟! ولی من آخوندم و بچه ندارم که بقمو بگیرم!.»

حقیقت آن بود که یکسال قبل از این پاسداری بنام «حسین فاشیست» که در سال ۶۰ پاسدار اوین بود و لاجوردی به او گفته بود: «تودیکه چقدر فاشیست هستی.» بچه های زندانی اسم او را حسین فاشیست گذاشتند. در بهداری گوهردشت وقتی در صف دکتر نشسته بودیم من با زندانیان خبر رد و بدل میکردم و برای شکستن فضای زندان شوخ و خند راه انداخته بودیم. حسین فاشیست سر رسید و گفت: «اینجا صدا نباشه، حق ندارین حرف بزنین و باهمدیگه تماس بگیرین.» من گفتم: «اگر ما حق نداریم حرف بزنین تو هم حق ندارین حرف بزنی، اینجا بهداری زندانه و در بیمارستان باید سکوت کنی و داد زنی، اول خودت یاد بگیر.» این بگویم ادامه داشت... بعد گفت: «چه پُرو، بیا بیرون ببینم...» و مرا با خود برد. در راهرو اصلی زندان پشت مرا به دیوار کرد و بچه ها شورش کردند و گفتی: «من هم فنونی درگیری شخصی که در فاز نظامی (پس از ۶۰ سال) از یک مربی کاراته یاد گرفته بودم استفاده کرده و از زیر چشمیند با کف دستام بصورت معکوس دو طرف بچه پیراهنش را گرفته و بعد جای دستها را عوض کرده (چرخانم) و بچه پیراهن و جفت مشت هایم را روی گلوی اوفشار می دادم و سپس چرخاندمش و حالا من او را محکم می کوبیدم به همان دیواری که مرا می کوبید. هرگز فکر نمی کردم پاسدار در زندان گوهردشت تا این حد ذلیل باشد... پاسدار فرج الله که در سالهای انفرادی پاسدار بند ما بود و مرا می شناخت از فاصله ۳۰-۴۰ متری گفت: «بُه بُه، آقای نادری! حالا دیگه پاسدار بند رو کتک می زنی؟!» خیلی خوشحال بودم و فرج آمد و من همان داستان را گفتم. اما با من کاری نکردند. برگشتم و داستان را به حسین محمد خواه مسئول تشکیلاتی بند گزارش کردم. حسین با برق چشمانش خوشحالیش را نشان میداد. راستی چقدر حسین محمد خواه را دوست داشتم و چقدر شاد بودیم و می خندیدیم. حسین هم از طوقیان سر بدار ۶۷ است و تا پس از محرم ۶۷ در اتاق با هم بودیم و بعد از محرم حلق آویز شد.

از یک نظر خوشحال شدم که آخوند مرتضوی رئیس زندان چنین زبوانه با من حرف میزد و از طرفی چقدر حماقت داشت که خودش را هم مشمول چنین کتک زنی میکرد. آخوند مرتضوی گفت: «اینها را ببینید فرعی شان.» چند ساعت کتک زدن خسته شان کرده بود.

وقتی برگشتیم داخل فرعی و اتاق، متوجه شدم همه را کتک زده بودند و تنهام بودم که هیچ کتکی نخورده بودم. یکی از آنان جبار شبانی بود، جبار بلحاظ جسمی هم بسیار ضعیف بود، او را برده بودند و با کابل و تخته های آشپزخانه بشدت زده بودند، شدت ضربه هایی که بر سر او خورده و بود آنقدر زیاد بود که سرش از حالت طبیعی خارج شده و یاد کرده بود، جبار از شدت سردرد ها افتاده و ناله های دردناکی می کرد و میگفت: «نمی تونم سردرد هامو تحمل کنم...» هیچ کاری نمی توانستیم برای جبار انجام دهیم جز اینکه بالش بگذاریم و کنارش بنشینیم و ناز و نوازش کنیم... جبار تا دو روز از شدت سردرد همین وضعیت را داشت. بله معاون زندان گفته بود: «بشدت برخورد می کنیم»

وقتی پس از قتل عام از زندان آزاد شدم، مادران قتل عام شدگان به خانه ما می آمدند، سالها بود که در ملاقاتها آنها را دیده بودیم و همدیگر را میشناختیم. از جمله مادر شبانی به خانه ما آمد و قرار شد من هم به خانه شان بروم. هر دو برادر کوچکتر جبار هم در خانه بودند، مادرش به من گفت: «هر چیزی داری از جبار به من بگو! هر شکنجه ای که شده!» دلم نمی آمد بگویم با اینکه خیلی محکم و استوار و شیر بود. گفت: «من خیلی محکم هستم، بهم بگو، گریه نمی کنم» و من شکنجه های آنروز و سردرد های کشنده اش را بازگو کردم... «یک لحظه اشک از چشمانمان درآمد و او سریع اشکش را پاک کرد.»

سالیان است بی هیچ فرصتی برای لیسیدن زخمها جلو آمدیم... و اینک درسی امین سالگرد طوقیان سر بدار هنوز زخمهای تازه از راه می رسند و میهمانمان می شوند:

"چون گلهای داودی" ۱۳۹۲/۹/۰۰

زخم ها

از راه می رسند

و مرا می بوسند

و جزئی از تن میشوند

عهد می بندیم

و فادار هم باشیم .

چون ستاره داود

درکنج آسمان

تنهای تنها

چون گل‌های داودی

همیشه در سوز

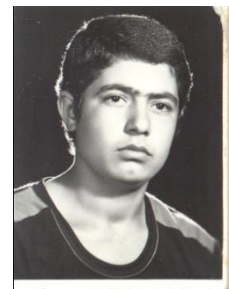
در سرما

چنگ می‌زدم دل زمین را

تا بگیرم گرما

زخم‌ها از راه می‌رسند....

از کتاب: «قرارمان عشق بود، نه کین!» سیامک نادری



مرتضی یزدی

مرتضی یزدی ۱۵ سال بود که دستگیر شد. در قزلحصار هم بند بودیم و سپس در گوه‌ر دشت. وقتی پس از سال‌های انفرادی به بند ۱۷ آمد و اورادیدیم، باورم نشد، چه یلی و چه اُبتهی داشت. در سال ۱۳۶۶ وقتی خط سرکوب شروع شد، یکبار پاسداران به ما گفتند: «همه بروند اتاقتان و کسی بیرون نیاید!» یکبار دیگر دیدیم دونفر بریده زندان از بند دیگری آوردند تا راهرو مارا نظافت کرده وتی بکشند. این خط قرمز ما بود تا چنین افرادی رابه داخل بند راه ندهیم. آن فرد بریده که بدستور پاسدار شروع بکار کرد ما گفتیم که چنین افرادی رانمی خواهیم دربند ما باشند و نظافت با مسئولیت خود ماست، فرد بریده خواست یک کلمه حرف بزند، مرتضی بدون اینکه نگاهش کند با خشم و بدون حرف پشت بازو اش ره بطرف او برد و پس زد، یعنی: «تو خفه!» از حالت مرتضی هم صفا می‌کردم، لازم نبود هیچ حرفی بزند هیبت اش همه رامی گرفت... من هم خنده ام گرفته بود اما پیش پاسدار نمی‌خندیدیم. پاسدار گفت: «خُب حال برگرد بیا، الان اینها ناراحتند، فردا بیا نظافت کن» آن فرد بریده در استیصال گفت: «اینجا دیگه کجاست؟» و فردا هیچ خبری از چنین برنامه ای نبود، مرتضی چنان خشمی نشان داد که پاسداران جایبى برای ادامه این سناریو چینی نداشتند.

وقتی مادرش پس از آزادی از زندان به خانه ما آمد، به مادرش گفتم: «پیراهنی قهوه ای راه راه که مادر من فرستاده بود، مرتضی برتن می‌کرد (لباس‌های نویی که خانواده ها می فرستادند، بین هم تقسیم می کردیم)، لباس را از زندان آورده بودم و گفتم: «میخواهید پیراهن مرتضی پیش شما باشد» بامهربانی گفت: «نه خودت بپوش»



مسعود علانی خستو

پس از انفرادیها به بند ۱۷ آمدیم، مسعود خستو نوه آیت الله طالقانی هم دربند ما بود، با قد ۱۹۰ سانتی متری و لاغر و کشیده، آرام و ساکت و متفکر، با عینک کاجویی سیاه. در نوجوانی به زندان آمد و سپس درس‌للهای انفرادی بود. وقتی از زندان آزاد شدم مادرش مریم طالقانی بدین من آمد، مادری بسیار فهمیده و مهربان و دلسوز... به من گفت: «خدایا شما ها چی کشیدین، اونهایی که اعدام شدن مثل شما زجر کشیدین، چه چیزهایی که در این روزها تحمل کردین...» احساس می‌کردم خوب درکمان می‌کند...» به مادر گفتم: «من اینجا نمی‌مانم، می‌روم نزد مجاهدین، به من اصرار می‌کرد: «چند ماهی اینجا بمان و ازدواج کن و بعد برو» در راه پله خانه مان به او گفتم: «من حق ازدواج ندارم سازمان است که تصمیم می‌گیرد من ازدواج کنم یانه!» و در این شرایطی که هستم تنها چیزی که به ذهنم نمی‌آید ازدواج است.»



مهدی مبینی

مهدی را پس از ۲ و نیم سال انفرادی دربند ۱۷ دیدم. در سال ۶۶ وقتی در فرعی گره‌دشت بودیم، پشت در تجمع کرده و با آمدن پاسدار بند بر سر خواسته‌های اولیه اعتراض کردیم، پاسدار بند که اسم او را «حقوق بشر» گذاشته بودیم (خودش میگفت: «ما طبق قوانین حقوق بشر با شما رفتار می‌کنیم» و ما خنده مان گرفت چون این عبارت را بسختی تلفظ میکرد. موی بینی و ریش و گونه‌ها و ابروها و موهای سرش آنقدر بهم تداخل داشت که یکی شده بود، دیدن چهره او خودش نقض حقوق بشر محسوب میشد). پاسدار حقوق بشر در جواب خواسته‌ها و اعتراضات ما گفت: «شما ها مار خوردین، افعی شدین» (با اشاره به بند ما و سابقه سلولهای انفرادی سالهای ۳-۲-۶۱). مهدی مبینی خیلی محکم و استوار بود، بلافاصله با انگشتی که بطرف پاسدار و جلو چشمش گرفته بود با خشم و صدایی که از عمق سینه بیرون می‌آمد به پاسدار گفت: «ما مار نخوردیم!، کابل‌های شما رو خوردیم! الان اینطوری هستیم!». پاسدار گفت: «با شما نمی‌شود حرف زد.» در را بست و رفت.



محمود پولچی

محمود پولچی، ریز نقش با عینکی شماره بالا، اگر عینکش همراه نبود به سختی می‌دید. دربند ۱۷ با هم بودیم. پس از آزادی بهنگاهم پیوستن به مجاهدین در پاکستان دستگرو دوباره به زندان می‌آید او هم یکی از طوقیان سربردار ۶۷ است



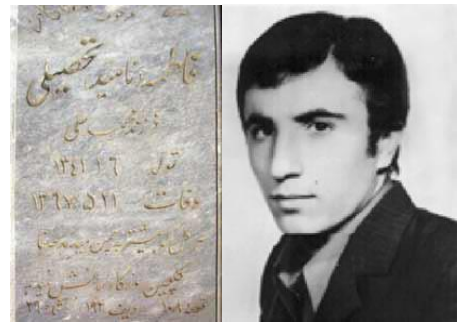
از چپ، مجاهد
شهید محمود
پولچی شهید
قتل عام سال ۶۷ به
همراه جاودانه فروغ
آزادی مجاهد شهید
فرهاد موسی پور
لنجمجانی

فرهاد موسی پور لنجمجانی

از زندانیان فزسیاسی (سال ۵۹) ودوسال هم درانفرادی های گوهردشت بود وسپس سال ۶۳ برای اولین بار در حیطه بند ۱۷ در حین بازی فوتبال گل کوچک اورا دیدم. بازیکنی چپ پا، که سخت میشد مهارش کرد. از این خانواده چهارتن اعدام شده اند.



علی اوسط اوسطی از بچه های کرج که در اولین سری اعدامها در گوهردشت حلق آویز شدند. بسیاری از زندانیان کرج که سالها در سلول انفرادی بودند در بند باهم بودیم.



حمید تحصیلی همبندی ما در گوهردشت بسیار مهربان و هماره با لبخند. به همراه خواهرش ناهید تحصیلی از جانبباختگان ۶۷ بودند.



مسعود کشاورز



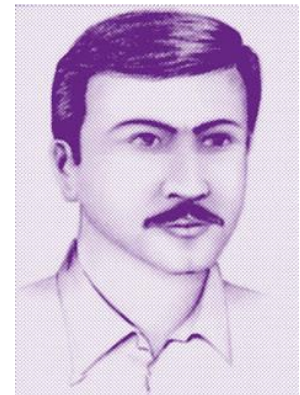
جواد تقوی



علی آرنگ صف اول از راست نفر سوم



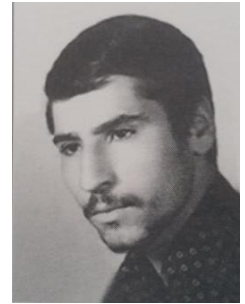
علی آرنگ



جعفر هاشمیان



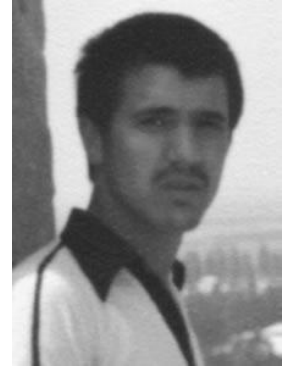
ضیا زاعی



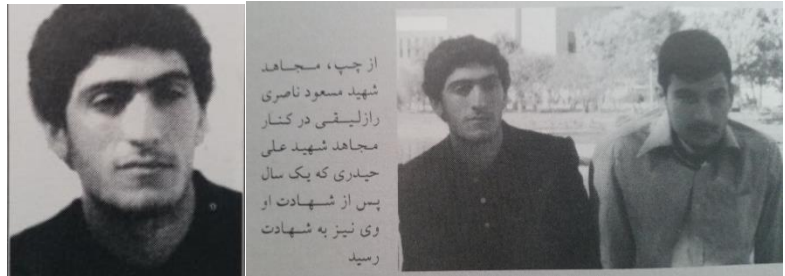
زید اللہ نور محمدی



محم رضا نعیم



غلام بزرگانفر



مسعود ناصری رازلیقی

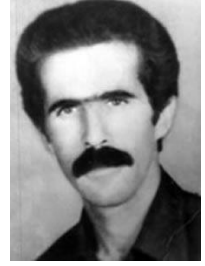
همچنین در سالهای ۶۰ و ۶۱ در زندان اوین یا قزلحصار زندانیانی که همبند یا هم اتاق بودیم بسیاری در سال ۶۷ قتل عام شدند و در این گزارش و فرصت کوتاه تنی چند را از این جانباختگان را نام می برم:



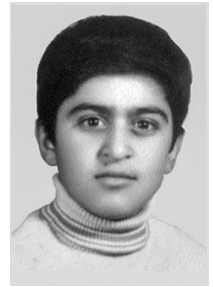
فرهاد خمسه ایی هم اتاقی و همبندی در قزل حصار سالهای ۶۰ و ۶۱



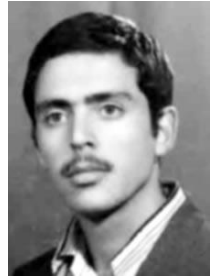
اصغر مجنون



علی اصغر درویشی

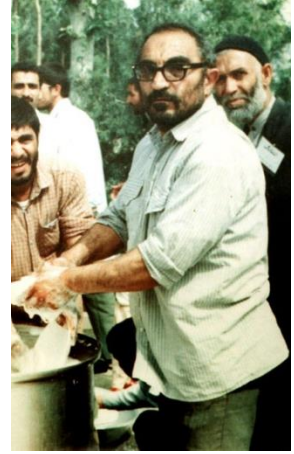


رضازند



مهرداد اشتری

بان چشمان دندان جغد گرازش
بیپوده تلاش می کند دستانش را پاک کند



هیچ ماده ایی درجهان یافت نمی شود تا دستانی که با کابل و خون و شکنجه و زجرکش کردن و تجاوز و اعدام درآمیخت، بتوان پاک نمود، هیچ ماده ایی!.

سایت حقیقت مانا - ۷ مرداد ۹۷ - سیامک نادری